

شهید علی زارعی



ازتبار علی
سازمان جامع سرواران و دختران شهید استان بوشهر

نام پدر	حسن
تاریخ تولد	۱۳۵۱/۰۶/۳۰
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۷/۰۴/۰۴
محل شهادت	جزیره مجنون
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	دانش آموز
تحصیلات	دوره راهنمایی
مدفن	بوشهر

زندگینامه

«شهید علیرضا زارعی در سال ۱۳۵۱ در محله ی «بنمانع» - واقع در خیابان عاشوری - شهرستان «بوشهر» متولد شد. او تحصیلات ابتدایی خود را در دبستان «شهید عاشوری»، در همان محل طی کرد و دوران راهنمایی را در مدرسه راهنمایی «شهید زاهدی» گذراند. دوران دبیرستان، با مبارزات انقلابی مردم همزمان بود پس، علیرضا نیز مانند بسیاری از جوانان پر شور و انقلابی، در تظاهرات و راهپیمایی ها شرکت کرد و تا پیروزی انقلاب از پای ننشست.

پس از آغاز جنگ تحمیلی، علیرضا که علاقه ی بسیاری به شرکت در جبهه های نبرد حق علیه باطل داشته به دلیل سن کم، برای مدتی از رفتن به جبهه باز ماند اما او که عاشقانهاین شوق را به عشقی الهی بدل کرده بود، هنگامی که تنها ۱۵ سال داشت، قصد جبهه کرد و بعد از گذراندن دوران آموزش نظامی در پادگان «شهید صدوقی» عازم جبهه شد.

علیرضا در سال ۱۳۶۷ (ه.ش) برای بار دوم، به جبهه اعزام گشت؛ در «نهر شهید بهشتی» در منطقه ی «قفاس» مشغول خدمت شد و رشادتهای فراوانی نمود. بعد از بازگشت به منزل و دیدار خانواده، علیرضا که نمی توانست حتی یک لحظه سختی های رزمندگان اسلام را فراموش کند، دوباره عزم جبهه کرد و به یاری همزمانش شتافت و در عملیات غرور آفرین «جزیره مجنون»، شرکت کرد. او در همین عملیات، به شهادت رسید و علی رغم تلاش فراوان گروه تجسس، پیکر پاکش، به مدت ۱۳ سال در منطقه ی عملیاتی باقی ماند و سرانجام در سال ۱۳۷۵ (ه.ش)، بعد از ۱۳ سال دوری از خانه پیکر پاکشان، به آغوش وطن برگشت.

خاطرات

«علاقه به فرایض»

پدر شهید چنین می گوید:

— «علیرضا از همان ابتدای دبستان، به نماز و روزه، علاقه ی بسیاری داشت و با وجود سن کم، تا جایی که در توان داشت، فرایض دینی را با جدیت تمام، انجام می داد. از نظر تحصیل هم بسیار موفق بود و همیشه با نمرات بالا، کارنامه قبولی را به خانه می آورد. این موضوع به خصوص در دوران راهنمایی بیشتر مشهود بود.

«گردان الحدید»

پدر از فرزند می گوید که عشق به اسلام در چشمانش موج می زد. فرزند می که با وجود سن کم، برای کمک به رزمندگان اسلام شتافته علیرضا می که در سنگر عشق به اسلام و ایران مردانه ایستاد و از کشورش دفاع کرد:

— «علیرضا بعد از اعزام به جبهه، در گردان الحدید، مشغول خدمت شد. همزمان او در آن گردان رزمندگان شهرستانهای مجاور بودند و هیچ کدام از بچه های «بوشهر» همراه او نبودند. در عملیات «جزیره مجنون»، عده ی زیادی از همزمانش، شهید و اسیر شدند. زمانی که اسرا به ایران بازگشتند، ما به سراغ همزمان علیرضا رفتیم؛ به این امید که خبری از علیرضا به دست بیاوریم ولی هیچ کس خبری از سرنوشت او نداشت. با این وجود ناامید نشدیم و در چندین منطقه ی عملیاتی، از جمله «قصر شیرین» و «آبادان» به دنبال پیکر علیرضا گشتیم ولی باز هم به نتیجه ای نرسیدیم.»

«شب ها»

پدر! چشم انتظاری پایان یافته فرزندت به منزل برگشته است. آری این مرد که پیکرش بر شانه های شهر می رود، همان علیرضای ۱۵ ساله ی توست. همان مرد کوچکی که اسلحه به دوش گرفت و مردانه با دشمنان جنگید:

— «در آن ۱۳ سالی که علیرضا مفقود بود و ما خبری از او نداشتیم، با وجود اینکه همه ی مدارک و شواهد دال بر شهادت او بودند، من همچنان در انتظار بازگشتش اکثر شب ها، درب حیاط را تا صبح باز می گذاشتم و نگران بودم از اینکه برگردد و پشت درب بسته بماند.»

«غافلگیری»

۱۶ سال از شهادت می گذرد. ۱۶ سال است که مادر، چهره ی معصومت را ندیده است. ولی هنوز هر گاه از خاطرات می گوید، بغض راه گلو را می بندد:

— «خاطرات علیرضا، برای من همیشه زنده است ولی هیچ گاه طاقت باز گویی آنها را نداشته ام. وقتی برای اولین بار قصد جبهه گرد، از قبل به ما چیزی نگفته بود. یک روز غروب به منزل آمد و من را از این موضوع با خبر کرد. آن زمان پدر علیرضا، در جزیره ی «خارک» کار می کرد و دشمن مرتب جزیره را به زیر آتش بمباران هوایی می گرفتند که در آن زمان بار دار بودم، هم نگران همسرم بودم و هم نگران نوزادی که در شکم داشتم.

بنابراین از او خواستم که بماند تا پدرش برگردد ولی او گوشش به این حرفها بدهکار نبود و اصرار داشت که در جبهه، به وجود من و امثال من نیاز است و من باید دین خود را ادا کنم. وقتی دیدم قاطعانه تصمیم رفتن دارد، او را منع نکردم و به او اجازه رفتن دادم. علیرضا، آن قدر شوق رفتن داشت که همان شب، شروع به جمع کردن وسایلی کرد. من که حسابی دلشوره داشتم، تصمیم گرفتم که او را منصرف کنم. پس با خود فکر کردم که فعلاً پولی به او ندهم تا صبح وقتی برای رفتن و گرفتن پول نزد من آمد، مجدداً با او صحبت کنم و از او بخواهم که نرو و ولی علیرضا، صبح زود وسایلی را برداشت و بدون اینکه پولی طلب کند، خدا حافظی کرد و از من خواست که با آن وضع و حال، تا در بسیج برای بدرقه اش نروم. بعد از رفتن دلشوره ی عجیبی داشتم و در همین مدت کوتاهی که رفته بود، دلم برایش تنگ شده بود. طاقت نیاوردم و به بسیج رفتم.

در آن جا، پسر من در میان بسیجیان ایستاده بود و یک علم در دست داشت. چند بار صدایش کردم ولی او که غرق در افکار خود بود، اصلاً متوجه نشد. بالاخره بسیجی ای که کنار او ایستاده بود، او را متوجه من کرد. علیرضا برگشت و به من نگاه کرد. بلافاصله فهمیدم که از آمدنم ناراحت شده؛ چرا که تصور می کرد که برای برگرداندن او به منزل آمده ام. وقتی به او فهماندم که برای خدا حافظی آمده ام، با همان علم در دست، به طرفم آمد. من دوباره با او خدا حافظی کردم و کمی بیسکویت و شیرینی در ساکش گذاشتم. سپس پولی را که برای او کنار گذاشته بودم، به او دادم اما او اصرار داشت که پدر در منزل نیست و ممکن است نیاز شود.

خلاصه اینکه با هر زحمتی بود، قبول کرد. وقتی خیالم از این بابت راحت شد، با او خدا حافظی کردم و با وجود اینکه به من توصیه کرد که حتماً به خانه برگردم، تا آخرین لحظه ی اعزامش، همانجا ماندم و به چهره ی معصوم پسر من نگاه کردم و بر خود بالیدم که مادر چنین فرزندی هستم.

«شهادت»

علیرضا، با آغوشی باز به استقبال شهادت رفت. او آن چنان از این عروج ملکوتی شادمان بود که با شوق بسیار از شهادت خود برای مادر می گفت: «وقتی برای بار دوم قصد عزیمت به جبهه را داشتم، نزد من آمد و گفت: «مادر! من در این مرحله شهید خواهم شد.» خیلی نگران شدم و به او گفتم: «ان شاء الله به سلامتی و با پیروزی به خانه بر می گردی پسر من!» و او در جواب گفت: «شهادت، برای من افتخاری است. من آرزوی شهادت را دارم» او رفت.

هفت روز بعد در جزیره ی مجنون عملیات سنگینی شکل گرفت که علیرضا نیز در آن حضور داشت. بعد از آن عملیات دیگر خبر درستی از او نداشتیم. من خودم چندین بار به محل اعزامش رفتم و سراغ او را گرفتم اما نام او نه در لیست شهدا بود و نه مجروحین و اسرا! خیلی نگران کننده بود. پدرش یکی دوبار به مناطق عملیاتی رفت ولی اثری از او نیافت. تا اینکه بعد از ۱۳ سال پیکرش توسط گروه تجسس شناسایی شد و به خانه برگشت.

«ردای سبز»

علیرضا، عاشقانه به سوی معبودش پر کشید. او که آرزوی شهادت را داشته، سرانجام به این آرزوی دیرین رسید.

پدر چنین می گوید: «زمانی که علیرضا مفقود شده بود و ما خبری از او نداشتیم، یک شب خواب دیدم که در محل تولد ابا و اجدادی ام، در منطقه‌ی «دشتی» هستم. در آنجا علیرضا در حالی که یک ردای سبز بر تن داشت، سوار بر مرکب حرکت می کرد و عده‌ی زیادی که همگی لباس سبز پوشیده بودند، اطراف او حرکت می کردند. وقتی این صحنه را دیدم، تا مسافت زیادی به دنبال آنها رفتم ولی او ناگهان ناپدید شد. صبح که از خواب بیدار شدم مطمئن شدم، که پسر من به شهادت رسیده است.»

متأسفانه در میان وسایل شهید، وصیتنامه‌ای به دست خانواده نرسیده است. با توجه به مفقود الاثر بودن ایشان به مدت ۱۳ سال، احتمالاً چنانچه وصیت نامه‌ای وجود داشته، قابل دسترسی نبوده، پس آنها را نابود می کنند. درود بی کران بر شما ای پدران و مادران عزیز که چنین شیرانی را بزرگ کرده اید.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران